

## در کارگاه سفالگری چه رخ داد؟



تابستان پس از اتمام هنرستان بود. با معدل خوب درس‌م را تمام کرده و کنکور داده بودم. در انتظار اعلام نتایج دانشگاه، اینکه مشغول بمانم، در کارگاه سرامیک یکی از دوستان مادرم، هدیه‌خانم، در کارها کمک می‌کردم. او یک نیروی کمکی

می‌خواست و من هم که در رشته سرامیک درس خوانده بودم.

بابا مثل هرروز صبح، قبل از آنکه سرکار برود، مرا به کارگاه رساند. وارد حیاط شدم و به باغچه حیاط آب دادم. تابستان گرمی بود. گربه همسایه را که گاهی به حیاط ما می‌آمد، هیچ‌جا ندیدم. ظرف آب او را هم پر کردم و با کلید در کارگاه را باز کردم. گرمای اتاق کوره با شدت به صورت‌م خورد. وسایلم را روی میز بزرگ اتاق گذاشتم و سرکشی به کوره‌ها را شروع کردم. همه آن‌ها خاموش شده بودند. گوشی‌ام زنگ خورد. وقتی جواب دادم، هدیه‌خانم پرسید: «همه‌چیز رو به راه است؟» جواب دادم: «تازه رسیده‌ام! اما همه کوره‌ها خاموش شده‌اند.» او گفت: «دیروز که یادت نرفت پنجره رو به حیاط را ببندی؟» چشم‌انم با عصبانیت تاب خوردند؛ مگر من کودک هفت‌ساله بودم که همه‌چیز را هزاران بار برابم تکرار می‌کرد؟ پاسخ دادم: «بله هدیه‌خانم بستم! باید کوره‌ها را خالی کنم؟»

پس از آن هم بارها توصیه کرد خودم را نسوزانم و گفت امروز کمی دیرتر به کارگاه می‌آید.

کولر را روشن کردم و مشغول خالی کردن کوره شدم. پس از یک ساعت که کارم تمام شد، در حالی که از گرمای اتاق کوره سرخ شده بودم و احساس تب می‌کردم، وارد اتاق بزرگ کارگاه شدم. با چیزی که دیدم، تمام دنیا روی سرم خراب شد!

گربه همسایه تمام بشقاب‌های خشک‌شده را شکسته و آرام میان آن‌ها روی زمین خوابیده بود. دستم را روی



دهانم گذاشتم و به سمت پنجره رفتم؛ واقعاً پنجره باز مانده بود! چطور ممکن بود پس از آن که هدیه‌خانم بارها یادآوری کرده بود پنجره را ببندم، آن را فراموش کنم؟! حالا باید چه کار می‌کردم؟ گربه چشم‌انم را باز کرد و کش و قوسی به خودش داد و آرام از پنجره بیرون رفت. دوست داشتم با عصبانیت سر او فریاد بزنم، اما او که تقصیر نداشت! من فکر می‌کردم پنجره را بسته‌ام! به زور اشک‌هایم را عقب راندم. اگر هدیه‌خانم اخراجم می‌کرد چه؟ یادم افتاد کنکور را هم خراب کرده بودم. این هفته نتایج انتخاب رشته و دانشگاه می‌آمد؛ اگر دانشگاه قبول نمی‌شدم چه؟! ناگهان فکری به ذهنم رسید. یادم آمد هدیه‌خانم امروز دیر می‌رسد. اشک‌هایم را پاک کردم. می‌توانستم جبران کنم. دیروز فقط سی عدد بشقاب در قالب ریخته بودیم. سریع دست به کار شدم و با جارو تمام تکه‌های بشقاب‌ها را جمع کردم. دستمالی برداشتم و قالب‌های گچی را تمیز کردم. وقتی کارم تمام شد، ظرف دوغاب را روی زمین کشیدم؛ خیلی سنگین بود. هدیه‌خانم همیشه برای ریختن دوغاب در ظرف، کارگر می‌آورد و نمی‌گذاشت من این کار را انجام دهم. همیشه فکر می‌کردم تصور می‌کند این کار را خوب انجام نمی‌دهم! بارها به او گفته بودم در هنرستان یاد گرفته‌ام چطور دوغاب بریزیم و حالا می‌فهمیدم چرا او نمی‌گذاشت من با دوغاب کار کنم. در حالی که فکر می‌کردم وزن سطل دوغاب دو برابر وزن خودم است، همزن را برداشتم و دوغاب گل را هم زد. وقتی کارم تمام شد، ظرف کوچک‌تری پیدا



کردم تا کمرم از وزن آن همه گِل نشکند و آرام آرام کار را انجام دادم.

چند ساعت بعد، از خستگی و ناتوانی روی زمین کارگاه دراز کشیده بودم. ساعت روی دیوار چهار را نشان می داد. یادم افتاد غذا نخورده‌ام. از جایم بلند شدم. بشقاب‌ها را از قالب درآوردم و گذاشتم گوشه‌ای تا خشک شوند. در حال تمیز کردن کارگاه بودم که صدای باز شدن در حیاط را شنیدم. هدیه خانم بود. داشتم به صحنه اخراج شدنم فکر می کردم که در کارگاه باز شد. هدیه خانم گفت: «معلوم است کجایی دختر؟ دوستت بهت زنگ زده و وقتی جواب نداده‌ای، با خانه تان تماس گرفته است. مادرت هم با تو تماس گرفته و وقتی جواب نداده‌ای به من زنگ زد. مجبور شدم زودتر بیایم ببینم کجایی!» با نگرانی نگاهش کردم. حالا داشت پیش بند کارش را می پوشید. همین که به ورودی سالن رسید و زباله‌های بشقاب‌های شکسته را دید. پرسید: «چه شده؟»

داستان را برایش تعریف کردم و پرسیدم آیا از دستم ناراحت است؟ او با اخم‌های درهم پاسخ داد: «بله، خیلی هم ناراحت هستم؛ چرا آن دوغاب سنگین را خودت تنهایی بلند کردی؟» با تعجب به او نگاه کردم. آیا واقعاً از این ناراحت بود که من تنهایی چیز سنگینی را بلند کرده بودم؟! گفتم: «اگر این کار را نمی کردم، سفارش‌هایتان دیر به مشتری می رسید! می خواستم اشتباهم را جبران

بکنم!» به سمت من آمد و گفت: «نه دختر جان، تو باید یاد بگیری که اخراج شدنت کمتر دردناک بود تا آسیب دیدن بدنت! این بشقاب‌ها که ارزشی ندارند، سلامتی را با هیچ مقدار کار و پول نمی توان خرید! کمرت درد نمی کند؟» در حالی که باور نمی کردم هدیه خانم به جای سفارش‌هایش، به فکر کمر من باشد، سرم را به نشانه «نه» تکان دادم. او گفت: «اشتباه پیش می آید و من قرار نیست تو را به خاطر آن اخراج کنم؛ فقط باید یاد بگیری دقیق تر کار کنی. راستی، یادم رفت. دوستت زنگ زده بوده خبری به تو بدهد. دانشگاهی که می خواستی قبول شده‌ای! حالا به مادرت زنگ بزن و او را از نگرانی در بیاور!»

باورم نمی شد! در حالی که به سمت گوشه ام می رفتم، فکر کردم: امروز قرار بود روز بدی باشد، اما حالا روز فوق العاده‌ای است!

